

صیغ الملوک

میرصوبدار خان پسر میر فتحعلی خان تالپور (متوفی ۱۲۶۲ هجری) یکی از فرمانروایان و شاعران بزرگ فارسی بوده که علاوه بر یک دیوان قطور که بیش از سیصد غزل تنها در ردیف الف دارد منظومه های دیگری مانند فتح نامه ، جدائی نامه ، خطوط ، مثنوی مهر و ماه و داستان سیف الملوک را هم سروده است .

داستان سیف الملوک که شامل ۱۲۵۰ بیت است از جهاتی شبیه داستان سیف الملوک هزارویک شب است. این داستان هادرترون وسطی مورد پسند خردسالان اروپایی قرار گرفت ولی برای مردم شرق بویژه برای ده نشینان و ساکنین کنارهای رود، همیشه جالب و مشغول کننده بوده است . چون در این داستان ها از موجودات مافوق طبیعت (پری و جن) زیاد گفتگو شده افکار سحرآمیز نشینان و اهالی مصر و سند را مسحور می کرده است .

در ایام قدیم پادشاهی عاصم نام که در عدل و داد نوشیر، آن عصر بود بر مصر فرمانروائی میکرد. مصر در آن زمان کشور عشق و عاشقی و از این نظر زبان زد خاص و عام بود :

کشور مصر خلد سامان است حسن را روح و عشق را جان است
حسن از آب و رنگ آن پیدا عشق را سر دران باوج هوا

کشور حسن خیز و حسن افروز را مع علوم آن شب آن قدر و روز آن نوروز
خاک آن توتیای چشم پیری قنوت افزای بینش بصری
نازنینان بصد کرشمه و ناز عشقبازان به عاشقی ممتاز
عاصم با گذشت زمان پیر شد ولی بدبختانه فرزندى نداشت که بعد از مرگ
وی زمام امور مملکت را در دست گیرد. بدین جهت غم و غصه میخورد و روز بروز
توجهش بامور کشور کمتر میشد تا روزی از تخت بزرگ آمده و بعبادت حق سبحانه
پرداخت. و کیلان و وزیران نزد او رفته گفتند :

بگذرا ز همد و پادشاهی کن حکم از مساه تا بهاهی کن
زانکه بر پادشاه بود لازم عدل و انصاف و رهبری دایم
عدل خوشتر بود پیش خدا از نماز و عبادت و تقوی
ولی پادشاه به سخنانشان التفاتی نمود. بعد از مدتی بنا بر توصیه ستاره

شناسان، دختر پادشاه یمن را بزنی گرفت و لطف خدا شامل حال وی گردید و بعد از نه ماه و نه روز خداوند تبارک و تعالی پسری زیبا بوی عطا فرمود که از ناصیه اش چنین خوانده میشد که در دوره حیات مردی بزرگ و کامل خواهد شد. اورا سیف الملوك نام نهادند و منجمان پیش بینی کردند:

که پس از بیست سال هر دو بهم
هر دو آرند سر بسیر سفر
بکشند از زمانه رنج و الم
هر دو را رنجها رسد بر سر

چون سیف الملوك به بیست سالگی رسید روزی در خوابگاه پادشاه چشمش بصورت ماهروئی که بر دیوار نقش شده بود افتاد. چنان شیفته جمال بیمثال وی شد که دل از دستش رفت. بر بالای آن صورت نام دختر، بدیع الجمال و مکانش باغ ارم نوشته شده بود.

شاهزاده از بازرگانان و مسافرین ممالک مختلف که وارد آن دیار میشدند دربارهٔ مطلوب خود پرسش میکرد ولی هیچکس نتوانست باو اطلاعات کافی بدهد. ناچار عزم سفر کرد. مانند آدمی پریشان و سرگردان به چین و زنگبار و کشورهای دور سفر کرد و از ساکنین هر شهر و دیاری دربارهٔ محبوبهٔ خود جویامی شد. در راه دچار مصائب و بلاهای زیادی شد که فقط عاشق میتواند این همه رنج و الم را تحمل کند. چه اتفاقاتی که برای وی رو نداد. از رو برو شدن با حیوانات درنده و موذی جنگل گرفته تا دیوان گوه پیکر و غول آسا که همچو سداسکنند مانع پیشرفت او بطرف مقصودش بودند. ولی با همهٔ این تفصیلات مردانه در برابر سختیهای روزگار مقاومت میکرد و خم باسرو نمیآورد. طوفانهای شدیدی بود که هر آن او را چون بر کاهی از این سو بان سو پرتاب میکرد ولی دوباره بزخاسته بسوی آرزو و امید نامعلوم رهسپار میشد. کوهها و بیابانهای بی آب و علف از یکطرفه، گرما و سرما از طرف دیگر، و از همه مهمتر گرسنگی و تشنگی و تنهایی و آتش هجر میخواستند که نابودش کنند ولی چون مرتاضان تحمل همهٔ این مصائب و رنجها را میکرد شاید که بدیدار یار نائل گردد. از هزاران رنج و مشقت که در راه دیده بود چون نی شده بود و از کمی نیرو و توان راه رفتن نداشت. بالاخره بهر وسیله ای که بود خود را بجزیرهٔ اسفندیار رسانید:

بسعادت چو مشتری معمور
هر يك از ذره پیش آن کمتر
بر تر از عرش کو کب جاهش
کایستاده بکین چو شیر دلیر

دید يك کاخ همچو قبهٔ نور
زحل و زهره، آفتاب و قمر
اسد از بندگان در گاهش
بر سر کاخ بود صورت شیر

این شیر طلسم بود که احدی را نمیگذاشت پا در کاخ نهد . سیف الملوك
بوسیله وردی طلسم آن شیر را شکست و وارد کاخ گردید . آنجادختری ملکه
نام دید که پدرش پادشاه سرانندیپ بود :

| | |
|--------------------------|------------------------|
| دید نازک تنی چو بیکر حور | حقه طاس و اطلس و سیفور |
| آفتابی فتاده بسر بالین | نسترن خفته بر سر نسرین |
| برخ از روی آفتاب فزون | بلب از ساغر شراب فزون |

دختر حکایت بدبختی خویش را برای سیف الملوك بیان کرد و او را
از مصائبی که از هنگامر بوده شدن تا بدانوقت بدست مالک آن کاخ یعنی اهر یعنی
بد سرشت دیده بود آگاه کرد . ضمناً اظهار داشت «چند روز بعد از آنکه
من در باغ سرانندیپ بدنیا آمدم ، زائیدن مادر بدیع الجمال نیز فرارسید و مادر
من بدیع الجمال را شیر داد و وقتیکه بوطن خود بر میگشت در موقع خدا حافظی
دسته مومی بمادرم داد و گفت هر موقع احتیاج مبرمی بدو پیدا کرد یکی از آن
موها را آتش بزند و او را حاضر کند تا بخدمتش بشتابد .»

سیف الملوك دانست که کلید مرادش در دست ملکه است . بنابراین
این تصمیم گرفت هر طوریکه باشد او را از دست آن دیوبلید رهایی بخشد.
شاهدخت گفت «کشتن این دیو کار آسانی نیست . تو او را نتوانی کشت تا آن
مرغ را بکشی که آنطرف دریا ، در بیابان پهنایوری زیر درختی در قفسی محبوس
است زیرا شیشه عمر این دیو اهریمن در جان مرغ است و رسیدن آدمی زاد
بآن مکان یکی از محالات است .»

ولی خدا مهربان و چاره ساز است و آرزوها و امیال مخلصان را که در
فیض و کرم او عقیده راسخ دارند بر میآورد . سیف الملوك هم در پی این کار
رفت و خلاصه موفق شد . سپس ملکه و سیف الملوك هر دو سوار کشتی شده عازم
سرانندیپ گشتند و بعد از چند ماه سلامت به سرانندیپ رسیدند .

ملکه ، پدر و مادر را از دلیری و حسن اخلاق سیف الملوك آگاه و حدیث
عشقش را با بدیع الجمال بیان کرد و در این کار کمک خواست . بعد از شور زیاد
تصمیم گرفتند که وسایل آشنائی آنها را فراهم سازند . ملکه سیف الملوك
را بخواهر رضاعی خود معرفی کرد . در صحبتی که میان سیف الملوك و بدیع الجمال
شد سیف الملوك راز دل به بدیع الجمال فاش کرد و از او تقاضای ازدواج
نمود . بدیع الجمال نپذیرفت و گفت «چگونه پیوند ما صورت میپذیرد در
صورتیکه توانسی و من پری ! ما هیچ وقت باهم نمیتوانیم بشاد کامی زندگی
کنیم .»

ملکه بکمک سیف الملوك رسید و گفت «ای خواهر چرا به این آدمیزاد که بدین رعنائی است و دست فرشتگان را از پشت بسته، عتاب میکنی؟»
 بدیع الجمال گفت «در ملاحظت او شکی نیست ولی عروسی ما چگونه میسر است در صورتیکه ما باهم همکیش نیستیم و در ثانی شنیده‌ام که آدمیزاد پابند هیچ شرط و قانونی نیست و دل بوالهوشش هر آن پی‌زیبائی دیگری است و این را من نمیتوانم نادیده انگارم.»

ملکه گفت «آنطوری‌هم که تو میگوئی نیست. اگر آدمیان چنین بودند او هرگز بایک نگاه بتصویر تو که برایش معلوم نبود زنده هستی یانه، عاشق نمیشد و برای تو سر به بیابانها نمیگذاشت. اگر عشق او آنی بود تاب این مصائب را نمی‌آورد. پس باید این را بدانی که میان او و دیگران فرقی بزرگ است. بدین جهت میتوانی بخود اطمینان دهی و امیدوار باشی که عمری را بعیش و عشرت و کامرانی با او سرخواهی کرد. حتی میتوانم بتو بگویم که شوهری نجیب تر و مهربان تر از او در میان پری زادگان هم پیدا نخواهی کرد.»

از این سخنان دل بدیع الجمال نرم شد. ملکه چون اوضاع را مساعد دید محسنات سیف الملوك را يك بيك بر شمرد تا آنجائیکه بدیع الجمال بزبان آمده گفت «خواهر بس است. از بسکه از او سخن راندی مرا واله و شیفته او کردی. حال هر چه دلت بخرامد حاضرم.»

چند روز دیگر مراسم ازدواج آنها بعمل آمد و سیف الملوك توانست بوسیله جد و جهد و تحمل و دلیری و حسن اخلاق بغایت مطلوب خود رسد.

پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی سدارنگانی

رتال جامع علوم انسانی